

۹۰ درجه به چپ

حسین خلیلی

همین‌طور پله‌ها را بالا می‌روی. تمام می‌شود. طبق عادت می‌خواهی باز هم بالا بروی. نمی‌شود. پا می‌کوبی به زمین. قدم می‌زنی. نور کمتر می‌شود. چشم‌ها می‌بینند ولی هنوز نمی‌توانیم چیزهایی را شاید دیده شوند تشخیص دهیم. بی‌فایده است! تنها به چیزی که در انتهاست، تنها می‌توانی به تصوّر چیزی که در انتهاست بسنده کنی و ادامه بدهی. مثل یک راهرو سفید، روشن، زیادی روشن، همه چیز سفید. حتماً وقتی برای خودت تصور می‌کنی می‌توانیم دقیق‌تر شویم از چیزهایی که هست یا می‌تواند باشد می‌شود فکر کرد کاملاً همین تاریکی‌ست که دارد غلیظ می‌شود یا تماماً روشن مثل همان اوایل که پله بود و شروع شد و اصلاً نفهمیدم کجائیم و چطور.

دست‌هایت را باز می‌کنی از هر طرف بروی سطح جامدی را حس می‌کنی. کاملاً سیال است البته هر وقت بدوی مثل جداره‌های تونل یا کانالی کوچک با تو می‌آید و نکی انگشت‌هایت را سر می‌دهد به عقب و کف دست‌هایت به جلو محذب می‌شود.

بر می‌گردد. انگار می‌خواهی پشتِ سرت دنبال چیزی بگردی شاید می‌خواهی پشتِ منظره‌ای را ببینی که متصوری اما نمی‌شود. مثل آن است که آدم با صورتی به پشت عقب عقب برود جلو و وقتی صورتش را برگرداند روبه‌رو هم همانی باشد که عقبش بود و بترسد که در برگردانِ نگاهی که نمی‌تواند آن‌جا باشد گردش همانطور مانده و پس و

پیش‌اش را در سیاهی گم کند. هیچ چیز، فقط سیاهی، مثل سمت چشم‌هایی بسته فرقی نمی‌کند چه سویی می‌روی. برمی‌گردی سمت پاهات و به خودت می‌فهمانی که در همان مسیری .

تنها حس تازه‌ام مربوط به سر خوشی لحظه‌ی هنگام لمس جدارها در انتهای دو سر انگشت‌های بزرگم بود که در تکرار گمش کردم. حالا دیگر بدنم نسبت به آن واکنش نمی‌دهد. مثل حالت پلک‌ها که نمی‌دانم چگونه است باز یا بسته.

دست‌ها را می‌اندازم تا به شانه‌ها استراحت بدهم. نفس عمیق می‌کشم. عمیق، باز هم عمیق‌تر، جریان هوایی حس نمی‌کنی، همین‌طور هیچ فشاری را در سینه‌هاست.

دست‌ها را باز می‌کنم. تو هم هر وقت بخواهی می‌توانی امتحانشان کنی، جدارها را می‌گویم، دست‌ها را صلیب کنی موازی شانه‌هاست و نک انگشت‌ها را به چیزی که فکر می‌کنم جداره‌های تونلی باشد سر بدهی. یک بار فکر می‌کردم سقوط کرده‌ام، آن قدر ترسیده بودم که دیگر نمی‌خواهم این حالت دست‌ها را تجربه کنم و آن وقتی بود که دست‌ها را گرفته بودم بالا و کف هر دو دست را چسبانده بودم به هم، فرو می‌رفتم و هی فرو می‌رفتم و فرو می‌رفتم و یادم نمی‌آید چه مدت طول کشید تا کف دست‌ها را از هم جدا و سطح کناری‌ام را دوباره حس کردم تا همان حالت سر خوشانه از احساس امنیتی را که از نک انگشتان بزرگ‌ام در تنم می‌ریخت دوباره حس کنم. سطح نه نرم است و نه زیر. لیز و لزج هم نیست. تقریباً از همان اوایل می‌خواهم بدوم اما هنوز این کار را نکرده‌ام. می‌خواهی فرار کنی و وحشت‌زده از چیزی یا کسی دور شوی. شاید ارزش‌اش را نداشته باشد، منظورم نوع خاصی از خستگی است که انگار مدت‌هاست دویده‌ای و یا شاید از همان اوایل که می‌خواستی بدویم دویده‌ایم و هنوز هم می‌دویم.

هرچه تندتر می‌دوم نفس‌هام آرام‌تر می‌شود و بیشتر می‌خواهم جریان هوایی را روی پوست صورت‌م یا سطح چشم‌ها که تا جا دارد بازشان کرده‌ام حس کنم نمی‌شود. یک لحظه معلقی، فکر می‌کنی توی خلاء ایستاده‌ای. شتاب‌زده دست‌ها را باز می‌کنی، دوباره سر می‌خورد و خیالت راحت می‌شود هنوز همان جایی.

تشخیص آنکه می‌دوم یا قدم می‌زنم سخت شده، فرض می‌کنی قدم می‌زنی و سعی می‌کنی به پاهات فکر نکنی. شاید پشت سرم باشی یا شاید درست مثل من قبلاً این حس‌ها را تجربه کرده‌ای و حالا جایی این دوروبرها داری فکر می‌کنی می‌دوی یا قدم می‌زنی به نتیجه‌ای نمی‌رسی. شاید هم سعی می‌کنی بدوی فکر می‌کنی داریم با هم در ادامه‌ها به جلو می‌رویم و خیالت جمع است که پس و پیشات هم اصلاً هیچ فرقی نمی‌کند. این را از آن جهت گفتم که شاید جهت احتمالی‌ای که انتخاب کرده‌ای یا می‌خواهی انتخاب کنی با من فرق کند. اصلاً می‌خواهم فرق کند. این‌طور مختصات بیشتری از این جا و یا از این‌که می‌تواند چه جایی باشد دست می‌دهیم.

تصمیم‌ام را گرفته‌ام، دارم ۹۰ درجه به چپ می‌چرخم. جهت مستقیم دست چپم را با

دست‌های باز می‌دوم. اولش کمی ترس داری و می‌خواهی تماسِ نوکِ انگشت‌ها را هیچ وقت از سطحی که با آن اصطکاکِ غیر قابل توضیحی دارد و هنوز نمی‌توانی بگویی زبر است یا نرم، لیز است یا لزج قطع نشود.

گمت کردم. گم شده‌ای. گم شده‌ایم. فکرِ گم شدن نمی‌دانم از کجا. همیشه هست. آن قدر بزرگ که حتی بین این همه سیاهی پنهان نمی‌شود. مدتی ست سمتِ چپم را گرفته‌ام و درست از همان وقت ولم نمی‌کند. یادم هست چند بار دست‌ها را خم کرده دویده بودم گاهی هم آرام قدم می‌زدم و حرکت پاندولی دست‌ها را حس می‌کردم. تمام مدت مشغول تمرکز روی هدفی هستم که داریم به سمتش می‌رویم. دلم تنگ شد. گمانم دنباله‌ی همان ترسی باشد که گفتم. می‌خواستم داد بزنم کجایی، زدم و همه‌ی این‌ها یعنی من اشتباه کرده بودم. شاید از همان جایی را که می‌خواستم همان فرق کند.

می‌خواهم به مسیر اصلی‌ام برگردم و فکر کنم هر دوی‌مان به یک‌جا می‌رسیم. این همان ترسی است که وادارم کرد برای برگشتن به مسیرِ مشترکمان که از آن به سمتِ چپ منحراف شدم دوباره بچرخم ۹۰ درجه به راست.

در همه‌ی این مدت مشغول محاسبه‌ی زمان‌هایی‌ام که از همان اوایل چرخیدنم به چپ تجربه کرده بودم. می‌بایست همه را به صورتِ فشرده‌ای جمع می‌کردم تا زمان‌ها دقیق باشد. مثلاً مدتی که با دستِ باز تند می‌دویدم، دستِ باز با سرعت کم، قدم رو و تمام مدت‌هایی که با دستِ آویزان قدم می‌زدم، یا با دست خمیده می‌دویدم؛ باید مدام به خودت بگویی حالتِ دست‌ها خیلی مهم است تا حالت‌ها به یادت بیاید و مدتِ تقریبی تمامشان را خوب به خاطر بیاوری. ضمناً باید تمام زمان‌هایی که با دستِ خم و یا دویدن آرام با دستِ پاندولی، تند، قدم زدن آهسته و چندین حالتی را که به یاد نمی‌آید هم لحاظ کرده باشی. چند باری هم که دست‌ها را به‌طور لحظه‌ای، در حالتی نامشخص باز کرده بودم تا جداره‌ها را لمس کنم هم باید به حساب بیاید. اگر تمامی این حالت‌ها و زمان‌هاشان را درست برگشته بودم از کجا بایست می‌دانستم که واردِ مسیرِ اولیه‌ام شده‌ام؟ درست همین موقع‌هاست که گم می‌شوم. گم شدن این‌طور وقت‌ها فقط نبودن تو نیست انگار خودم هم نیستم و در نبودِ خودم می‌ترسم.

حالا تو شاید به سرانجامی رسیده باشی منتظر من و یا حیثاً همان مسیر را ادامه می‌دهی. در این صورت یا پیش از منی یا پس از من. البته احتمالِ پیش بودنِ خیلی زیاد است. من هم به همان فکر می‌کنم. می‌توانی پیش از من رفته باشی، جلوتر باشی و یا پس از من باشی که با همه این انحرافی که داشته‌ام باز هم جلوتری.

از همان وقت جلوتر بودی و آخرین پله را اشتباه کردی و پاهات را محکم به سطح کوبیدی من صدایت را از پس تنت شنیدم و بعد از آن که فکر می‌کردم پشتِ منی و پس از من حرکت می‌کنی خودم را جلوتر حس می‌کردم. یعنی پیش روی تو. منظورم

همان وقت هاست که به جلو می‌دویدم و تو از پس من می‌آمدی، شاید هم فکر می‌کردم می‌آمدی.

مسیر را برگشته بودم. اشتباه همین بود. فکر می‌کردم بر می‌گردم و ۹۰ درجه به راست چرخیده بودم. در حالی که به چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای احتیاج داشتم تا معکوس چپ مسیری را که انتخاب کرده بودم با همان محاسبه‌ی حالت‌ها و زمان‌ها به مسیر اولیه‌ام بر می‌گردانم، بعد هم با یک چرخش ۹۰ درجه‌ای به چپ، ادامه‌ی تونل اول را که با هم در آن بودیم سیر می‌کردم تا در جهت تو باشم و حداقل حالت اولیه‌ی خودم را در یک خط مستقیم صرف نظر از مکان و زمان قبلی‌ام و یا پس و پیش بودن مکان یا زمانی که در آن بودیم به دست می‌آوردم. تمام سعی هندسی‌ام همین بود.

سرم به شدت درد می‌کند. تا همین چند لحظه‌ی پیش فکر می‌کردم وقتی پلک‌ها را به هم بفشارم بهتر است یا با چشم‌هایی که می‌خواهند از حلقه در بیایند درد کمتری حس می‌کنم. در تمامی این مدت‌ها مدام حالت‌هایی را که در ۹۰ درجه چرخش به چپ در ذهن داشته‌ام بارها و بارها از وقتی که ۹۰ درجه به راست بودم مرور کردم. چه اشتباه‌احمقانه‌ای!

نباید ناامید شوی باید تمرکز بیشتری داشته باشی تا بتوانی خودت را مرور کنی و خطای دیگری را مرتکب نشوی که مثل انحراف به راست احمقانه‌ات باشد. تکرار می‌کنم، ابتدا ۹۰ درجه به چپ، دویدن با دست باز، دست خمیده، دست خمیده به صورت پاندولی، آهسته دویدن با دست خمیده، بعد قدم رو، دست آویزان با نوسان پاندولی، قدم زدن آهسته با دست باز و چند حالتی که در آن دیواره را هم لمس کرده بودی و یادم نمی‌آید. صورت حالت‌ها در تو هست می‌خواهی مرورشان کنی تا یادت نرود. می‌خواهم به انتهای مسیر چپم برسم، همان جایی که اشتباهاً برای برگشتن در این مسیر افتادم و به جای چرخش ۱۸۰ درجه‌ای و برگشتن، ۹۰ درجه به سمت راستش چرخیده بودم. اشتباه هولناکی که نباید تکرار می‌شد. باید متمرکز شوم که برگشتن یعنی ۱۸۰ درجه. این را نباید با اشتباه ۹۰ درجه چرخش به راست، به صرف تضادش با ۹۰ درجه به چپ تکرار می‌کردم. می‌دانستم انحرافم را با ۹۰ درجه به چپ از جایی شروع کرده بودم که تو می‌بایست هنوز در ادامه‌هاش رو به جلو می‌رفتی و پس و پیش هم فرقی نمی‌کرد چون به هر حال مسیری را می‌رفتی که با کمی پس و پیش، با شتاب یا ایستایی می‌توانستم به تو برسم. حالا می‌بایست به انتهای آخرین انحرافم بر می‌گشتم. می‌دانی باید چه کاری انجام بدهی. من به یک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای احتیاج دارم و محاسبه‌ی تمام حالت‌هایی که می‌باید به یاد بیاورم و حالا در پیمودن به راست هنوز دارم ادامه می‌دهم‌شان. باید همین جا تمامش کنم.

دست‌ها را مدتی است باز کرده‌ام پلک‌ها را به هم می‌فشارم و سعی می‌کنم تصویری

از یک نقاله داشته باشم. می ایستم، انگار جداره‌ها هم می ایستند و در انتظار انحنای نقاله‌ای هست که متصور می شوم. تمام حواسم را به دست راستم منتقل می کنم تا انحنای چرخش ام را حس کنم. حس پشت ناخن‌های دست چپم کاملاً با احساسی که سر انگشتان دست راست در تنم می ریزد متفاوت است. به طور کامل مطمئن هستم ۱۸۰ درجه چرخیده‌ام. حالا باید مسیری را که به اشتباه در راست بوده‌ای به سمت شروع به راست چرخیدن بپیمایی تا به مبدأ انحراف دومات یا همان چرخش نابه‌جایی که در انتهای انحراف به چپ اول از مسیر اصلی داشتی خاتمه داده باشی.

شروع عزیمت ام برای باز یا فت مسیر اصلی با داشتن یک نقشه همراه بود. نقشه‌ای که امید مقطعی و توجیه‌گرانه‌ام بود و قبل از هرگونه هجوم حرمان زدگی و وادادگی، برای حرکت و عمل به ماهیچه‌ها فرمان می داد و وادارم می کرد تلاش کنم. حس دیگری هم فارغ از همه‌ی این‌ها داشتم. شبیه همان نیازی بود که اوایل ورودم در من می خواست با همه‌ی توانم بدوم. احساس دویدن این‌جا، همه آن چیزی نیست که می خواهی بگویی، خود دویدن هم نیست، گذشته از این بی‌ذهنی و رها شدگی آن وقتم را هم ندارد؛ شبیه به ترسیدن از چیزی است یا کسی؛ اما آن هم نمی‌توانست همه‌اش باشد. فکر کن حس محکومی را دارم که لحظه‌ی اعدام با چشم‌های بسته روی بلندی به انتظار کسی است که بیاید به چهار پایه لگد بزند و ناگهان حس می‌کند کسی طناب را از گردنش برداشته و دستی کمک‌اش می‌کند تا از ارتفاع وحشت‌زده پایش را زمین بگذارد. این‌جا درست احساس امنیتی که زمین به اعصاب کف پاها می‌دهد همان حسی است که پس از چرخیدن و شروع برگشتن ات داری.

احتمال می‌دهم حالت‌های اولیه‌ای را که حفظ کرده‌ام چندین بار در این مسیر تکرار کرده‌ام. ضمن آن‌که باید تمام مدتی که حالتی یادت نمی‌آید و یا به مختصات خودت و سمت‌ها و در جهه‌ها فکر می‌کردی را هم محاسبه کنی. چاره‌ای جز رهایی از این تصورات ندارم.

خیلی راحت باید رهایشان کنی بروند. پاها را می‌گویم، تا جایی که چیزی به ذهنم نرسد و پاها هم دیگر نه بدونند و نه قدم بزنند و همین‌طور تمام حالت‌هایی را دست‌ها می‌پذیرفتند هم به سکون و ایست بدهند. خیلی از مشکلات مسیریابی‌ام به همین منوال با نظریه‌ی جدیدم حل شده بود. در تمام مدتی که مشغول ملامت خودم بودم یا سعی در محاسبه‌ی زوایا و سمت‌ها و حالت‌ها داشتم و یا با تو حرف می‌زدم پاهام نوسان حرکتی مشخصی را می‌گرفتند که توجه‌ای به آن نمی‌کردم. دست‌ها هم میل و کششی همسوارا طلب می‌کردند. با این همه مقاومت چندانی نسبت به حرکتی که به آن‌ها تحمیل می‌کردم نشان نمی‌دادند. آن‌ها حافظه‌ام بودند. باید قسمتی از حافظه را که در دسترس نیست به آن‌ها واگذار می‌کردم و همه‌ی سعی و انرژی‌ام را تن‌ها در تکمیل و هماهنگی در جهت نقشه‌ای که وظیفه‌ی راهبری‌اش را دارم مصرف کنم. می‌بایست در انتظار زمانی می‌بودم

که نوعی ایستایی لحظه‌ای را در ماهیچه‌ها حس می‌کردم و هرگز نمی‌بایست با تحمیل اراده‌ام که با خستگی و پریشانی ممکن بود منجر به حرکت اشتباه دیگری بشود آن لحظه‌ی هادی را از دست می‌دادم. آن‌جا می‌توانست جایی باشد که می‌باید ۹۰ درجه به چپ برگردم و یادم باشد باید بگذارم تمام حرکاتی که در بازگشت از گردش احمقانه‌ی سمت راستی‌ام در انتهای انحراف به چپی که از مسیر اصلی داشته‌ام آن‌قدر تکرار می‌شد تا تمام شود. دیگر حالت دست‌ها مهم نیست، آن‌ها فقط زمانی مفید بودند که خودم می‌بایست زمان‌های راه رفتنم را در مجموع آن حالت‌ها می‌یافتم.

مثل فرد نابیایی که خطوط برجسته‌ی خطی مبهم را هم‌زمان با سر دادن انگشت‌ها بر صفحه زیر لب زمزمه می‌کند با آسایش بیشتری سرانگشت‌ها می‌تواند تمام مدت با انرژی باقی مانده جداره‌ها را لمس کند. پاها با قوت و شدت بیشتری حالت‌های را که از قبل پیموده بوده‌ای به خود می‌گیرد تا زمانی که سکون مقطعی و نوعی رهایی از انقباض ماهیچه‌های شانه و پا را القا کند. در آن حالت فکر می‌کنم همان‌جایی را نشان دهد که نیت اول برگشتنات را می‌خواستی عملی کنی. همان‌جایی که وحشت‌زده ۹۰ درجه به راست دویده بودی. موافقم!

می‌ایستم. رسیدن. می‌توانم بگویم رسیده‌ام و یا این‌که شک کنم نرسیده‌ام و همه‌ی احتمالات ذهنی را که طبق آن عمل می‌کردم به نوعی واکنش روانی ناشی از خودفهمی‌ام حواله کنم که هیچ موضوعیتی نداشت و همه از شرایط بدنی و وادادگی‌ام استنباط می‌شد. چاره‌ای نداری. باید مطابق همان قراری عمل کنی که با خودت داشتی. تکرار می‌کنم ادامه نمی‌دهم ادامه نمی‌دهم... همه چیز تمام شد. راست تمام شد.

دست‌ها کرخت می‌شود و تو این را به منزله‌ی نوعی تأیید تلقی می‌کنی. حکم کسی را دارد که با یک دست از پرتگاه آویزان شده رمقی برایش نمانده می‌خواهد پرت شود. تصمیم‌ام را گرفته‌ام. ایستاده‌ام. بار دومی ست که پس از چرخش ۱۸۰ درجه‌ای و برگشت از انتهای راست سکون جداره‌ها را لمس می‌کنم.

حواس را جمع کن. باید تصمیم بگیری. با این‌که می‌دانم حالا باید چه کنم باز هم مرور می‌کنم. گردش ۱۸۰ درجه‌ای مرا به برگشت و به تکرار مسیر راست می‌کشاند و این مثل پرت شدن توی دره‌ای بی‌انتهای می‌ترساندم. باید کاملاً محوش کنم، ممکن است تو چیزی را زیر لب زمزمه کنی تا یادت باشد انجامش ندهی اما یادت برود و همان را که نباید انجام می‌دادی انجام بدهی و دیگر هم هیچ‌وقت نشود کاری برای جبران آن‌چه از دست داده‌ای کرد. ۱۸۰ درجه ممنوع. می‌ماند ۹۰ درجه. زاویه را روی ۹۰ تکرار می‌کنم. ۹۰ درجه ۹۰ درجه ۹۰.

حالا به جهت‌ها فکر کن. تنها جهت‌ها مانده‌اند. راست و چپ. راست ادامه‌ی اولین انحراف به چپ است که از مسیر اصلی دورم می‌کرد. پس از جهت‌ها راست، و از زاویه‌ها ۱۸۰ درجه را حذف می‌کنم. می‌شود این‌که باید ۹۰ درجه به سمت چپ بچرخم.

هر لحظه عزم قوی تر و تمرکز بیشتر می شود. دیگر پریشانی احتمالاتِ زوایه ها و جهت ها شلوغم نمی کرد حتی می دانم بعد از رسیدن به نقطه ی چرخش نهایی، باز هم بایست ۹۰ درجه به چپ می چرخیدم تا در جهت تو باشم آن وقت می توانم بدوم و تأخیر در این مسیرها را بدون هیچ دغدغه ای تا تو دنبال کنم. حتی شاید بتوانم بوی تو را مثل همان اوایل که صدات را از پس تنم شنیدم احساس کنم.

انحنا مثل باز کردن حجم آبی ست که در عمق آن شنا می کنی و با دست به عقب می رانی اش تا پیش بروی. انحنا را حس می کنم و تو مثل وقتی از پله ها بالا می رفتیم مثل سرگیجه ای شناور در منی. حالا در مسیری هستیم که تمام حواسم را صرف بر گشتن به مبداء انحرافم می کند. می دانم درست آمده ام. همین طور است.

حتماً تو در تمام این مدت خیلی جلوتر حرکت کرده ای. فکر این که تو هم سیالی و شکل پذیری جداره ها و ادارت کرده فکر کنی می توانی خلاص شوی و یا خواسته باشی بدوی تا فهمیده باشی چقدر آزادی و این که ادامه های این فضا می توانست تا کجا ادامه داشته باشد و به گمانت برسد با این کار می توانی محیط دیگری یا حالت دیگری از آن چه دچارش هستیم را کشف کنی و با این توجیه که این کار هم به من و هم به خودت کمک می کند دویده باشی و داری سرنوشتی را شبیه آن چه برایت تعریف کرده ام تجربه می کنی دیوانه ام می کند. حتی اگر همه ی این ها را برای پیدا کردن من شروع کرده بودی باز هم فرقی نمی کرد. منظورم آستانه ای از دیوانگی ست که به تناوب به آن نزدیک و دور شده ام و به نوعی افکار جدید را که طی این مدت تجربه کرده ام اداره می کند. مثل احساس تازه ام از چشم ها هیچ توضیحی برایش ندارم و همین می تواند نمود درونی آن باشد مخصوصاً هر وقت به نقطه ای می رسم که تو متغیر اصلی اش هستی، انتزاعی از تو بدون صورت، مثل جهت ها و زوایه هایی که نمی توانم در حالتی کاملاً یقینی بی در نظر گرفتن متغیرهای محتمل وابسته انتخابشان کنم. آن وقت هست که خیلی نزدیک نزدیک سرسام جنونی را حس می کنم که می خواهد ببلعدم و اگر ببلعد و در خودش غرقم کند مثل آن است که دستی را که از آن آویزانی رها کنی. بدانی از دست و پا زدن های حین سقوط کاری بر نمی آید و مدام دست و پا بزنی تا ترس ات تمام شود. تشبیه وضع ام در این محیط با وضع های دیگر می تواند بیانگر تجربه هایی در محیطی غیر از این جا باشد درست مثل تکرار نسبی حالت پاها الفاظ و معناهای مرتبط صرفاً همان چیزهایی هست که به خاطر می آید و به محض مصرف از یاد می روند. تنها تشبیهاتی با من می مانند که با هندسه ی وضع هایی که در ذهن دارم ثبت شده است و مجبوری برای توضیح مدام به آن ها رجوع کنی و ممکن است از تداخل حس ها، ذهنیات، خواب ها و خیالات خودم و یا از تو به من رسیده باشد، دیگران و حتی اشیاء هم می توانند در آن دخیل باشند. باید اعتراف کنی که هیچ چیز نمی دانی.

تمرکز را نسبت به انفعال ماهیچه ی پاهام مدتی ست از دست داده ام. اما گمان نمی کنم

طی این مدت به مبداء انحرافِ اولم یا همان مسیر اصلی رسیده باشم. احتیاجی نیست تمام مدتی را که این طور بوده‌ام در محاسبه‌ی حالت‌هایی که فعل‌هام را قبلاً در این راه تشکیل داده‌اند کم کنم. بی‌ذهنی پیش آمده را برای ادامه مفید می‌دانم. این زمانی است که کاملاً از پریشانی که به جنون تعبیر کرده‌ام دورم و مثل همیشه دلیلش تویی. پاها را در حالت‌های دست نخورده‌ای که قبلاً طی گام نهادن‌های اولیه در این مسیر آمده بودی رها می‌کنی. حالاتی که می‌بایست بدون کمی و کاستی تکرار می‌شدند تا تو را به مسیر اصلی‌ات برسانند.

روی پاها سوارم. انگار می‌دوم. مثل شروع به چپ آمدنم. حافظه‌ای که قبلاً در این مکان داشته‌ام با شتابی خارج از توانم در حال تکرار است و این یعنی دارم می‌رسم. دست‌ها را باز می‌کنم. مدتی هم به صورت خم شده مثل دونده‌های ماراتن نگه‌شان می‌دارم، بعد آرام می‌اندازمشان و کمی قدم می‌زنم. شکل دویدنم دوباره شتاب می‌گیرد و چند موقعیت دیگر که برایم آشناست پیش می‌آید. سعی می‌کنم بر طبق انقباض و انبساط عضله‌ها متمرکز شوم تا رفته رفته زمان همه‌ی‌شان به زمان بکری که در این مسیر داشته‌ام برسند. رهاشان کردم و دست‌ها هم به هارمونی پاها اضافه شده است. به صورت خودکار در جاهایی از جداره‌ها می‌افتند و گاهی هم باز می‌شوند و من لمسشان می‌کنم. همگام با آن پاها موازی خاص و هماهنگی متقابلی را در حال و گذشته‌ی حالت‌هایی که دست‌ها داشته‌اند از خود بروز می‌دهد و به پیش می‌برندم. مثل هم‌آوایی در خواندن خط بین حرکت افقی لامسه‌ی انگشت‌ها و تکان خوردن عمودی لب‌های فرد نابینا. فکر می‌کنی فعلیت مکان را که قبلاً حس کرده‌ای دوباره تکرار می‌کنی و بدنت به آن واکنش نشان می‌دهد.

پاهام مدتی است از حرکت ایستاده‌اند. لحظه‌ای فکر می‌کنی در گذشته‌ی جایی قرار داری که وادارت می‌کند همان تصمیمی را بگیری که قبل از این گرفته بودی. نباید تن بدهی. سعی می‌کنم مسلط باشم. این جا دیگر دست‌ها و پاها و طرز حرکت به جلو مطرح نیست. باید این را بفهمی. زاویه و جهت از قبل مشخص‌اند.

اعتماد نمی‌کنی و دوباره مرور می‌کنی. مسأله مروری ساده بود که به قبل برمی‌گشت. برای هر کدام دو گزینه موجود بود. ۹۰ و ۱۸۰ درجه برای زاویه‌ی چرخش، چپ و راست هم برای جهت‌ها. آخرین جهت چپ بود مثل اولین مسیر چپی که در ابتدا از مسیر اصلی مان منحرفم کرد. راست هم به مبداء اصلی، یعنی همان جا که پله بود ختم می‌شود. ۱۸۰ درجه چرخیدن و برگشتن مسیری که آمده‌ام واقعاً کابوس مضحکی است. دیگر به هیچ زاویه‌ای نیاز ندارم. دلم نمی‌خواهد به این درگیری بیش از این ادامه بدهم. نباید شک می‌کردم، آن هم به مسأله‌ای کاملاً یقینی که برایم روشن بود. همان طور که گفتم گاهی وقت‌ها تکرار چیزی که می‌بایست دور بیندازی یا حذف کنی دلیل بر مهم بودنش می‌شود و تو درست در لحظه‌ای که باید طبق نقشه عمل کنی همان ذهنیت دچارت می‌کند

و همانی را انجام می‌دهی که نباید و حذف می‌شوی، در ثانی با واکنش‌هایی که از بدنم تجربه کرده بودم اصلاً هم بعید نبود عنان کار از دستم خارج شود و کاملاً گیج، قبض حالت آزار دهنده‌ای شوم که دربارهی جنون و پریشانی سراغ داشتم. پس مرور دوباره هم می‌تواند مفید باشد. هم به جهت این که شکام را مرتفع می‌کرد و به کلی برای همیشه از بین می‌برد و هم آنکه با مرور حتی بدیهی‌ترین چیزها می‌توانی حاکمیت عقلت را به تن ثابت کنی. حالا یقین داری زاویه‌ی انتخابی‌ات فقط ۹۰ درجه است.

تو می‌توانستی در همان مسیر باشی یا برگشته باشی. به جهت‌ها که می‌رسم ناگهان در جایگاه ویژه‌ای قرار می‌گیرم. همه چیز سخت می‌شود. موقعیتی متفاوت با همه‌ی موقعیت‌هایی که در تصمیم‌گیری و عمل داشته‌ام. می‌دانی هر کدام از جهت‌ها به کدام سو می‌روند، و این که حالا شک جدیدت با صورت تمامی شک‌هایی که در احتمالات هندسی، برای عزیمت به مسیر اصلی داشته‌ای متفاوت است. ولی در عین حال هم نمی‌دانی. از خودت می‌پرسی کدام سو؟ و دوباره ذهن‌ات افکار تحلیل شده‌ای را به تو پس می‌دهد که همه را به یاد داشته‌ای. کلافه‌ای. تکرار این سوال شک را در تو زیاد می‌کند. نوعی گیجی هم هست. انتخابی که خواهی کرد بستگی به اوایی دارد که تمام مسیر رسیدن، بدون او غیرقابل تصور است. همین‌طور تمام تلاش‌هایت. منظورم نوعی انرژی که تغذیه‌ات می‌کرد تا بررسی به همین‌جا که ایستاده‌ای دلیلش هم همین است که داری فکر می‌کنی ممکن است در ادامه‌های کدام جهت بوده باشد. تحرکاتی که در بازه‌ی شروع انحراف به چپ از مسیری که در آن بوده‌اید تا برگشتن به این نقطه داشته‌ای و ادارت می‌کند احتمال برگشتنش از مسیر اصلی را هم به حساب بیاوری و این تداخلی حساب نشده در طرحی که جریان خودت را با او در آن ریخته بودی پیش می‌آورد، آن هم غیر از محاسبه‌ی احتمالات او که خودت را از آن دور می‌کردی تا مسیر اصلی‌تان را دوباره پیدا کنی. حالا تمامی آن افکار دور نگه داشته شده و تصور عینی او، به تو یک جا فشار می‌آورد تا همین‌جا بایستی و تصمیمی بگیری که احتمال انتخابی تازه را پیش رویت گذاشته است. نه تنها به او، می‌باید به کجا بودنش هم فکر کنی. می‌دانی او هست. اما کجا ممکن است بوده باشد؟ علاوه بر این، خودت هم هستی و مهم‌تر از همه شکی نداری که کجایی و این که در صورت انتخاب هر جهتی با تصور و بی‌تصور او می‌بایست چه چیزی را در انتها متصور شوی. حالا از هر طرف که بروی میدانی برای چه و به سمت چه چیزی می‌روی. تنها کارت این است که خودت را در مرکز تصمیم‌گیری قرار بدهی. او نمی‌توانست برای همیشه متغیر اصلی تمام تصمیمات و اعمال تو باشد. می‌توانی تنها برای خودت تصمیم بگیری ۹۰ درجه به راست بچرخ، بر گردی و توجیهات این باشد که مدام به خودت بگویی فکر می‌کرده‌ای او حتماً برگشته این شد که به جای چپ به راست چرخیده‌ام. تا آن وقت احتمالاً به پله‌ها رسیده‌ای. یادت که هست؟! اگر او برگشته باشد، با هم نجات پیدا کرده‌اید، اگر نه، که نجات تو حتمی است.

با همه‌ی این‌ها خوب می‌دانستی مسیر سمتِ چپ ادامه‌ی داستانی‌ست که از همان اوایل با هم شروع کرده‌اید و می‌خواستی به دنبال او که تا قبل از این فکر می‌کرده‌ای دارد جایی در ادامه‌اش می‌رود بروی. شاید لزومی نداشته باشد دوباره به یادت بیاورم مسیرِ سمتِ راست بر می‌گردد به جایی که از آن وارد شده بودید. به بیرونِ کابوسی که در آن هستی.

روشنی غیرقابل‌تصوری که در آن حل شده بودیم را به یاد می‌آورم. می‌دانستم درست روبه‌روی منی، همان جایی که صدای پاهات را از پس تنم شنیده بودم و ازدیاد سیاهی را مثل همین فضای قیری شکل جلوی چشمم به خاطر دارم.

همه‌ی افکارِ مزاحمم را خاموش می‌کنم. برای آن، باز هم باید به تو فکر کرد. هیچ صورتی از من نباید دخالت کند. خاموشش می‌کنم. هر وقت این‌طور با تو حرف می‌زنم راحت‌تر می‌شود این کار را کرد. اما مسأله‌ جدی‌ست، امیدوارم درک کرده باشی من دوباره در کنار مسیر اصلی‌مان هستم و در این مدت تو می‌توانستی برگشته باشی. دلیلی برای عجله ندارم. همه چیز ساکن است. می‌توانم ساعت‌ها به تو فکر کنم تا همان خستگی که قبلاً همین حوالی توضیح داده بودم غیثش بزند.

منشاء این خستگی جهت غیر همسویی‌ست که مبداء همه‌ی این امور است؛ راست. سمتی که تمام این مدت در مواجهه با تضادش مستهلک شده‌ام و حالا خیلی خوب می‌دانم تمام تصویری که در احتمال برگشت تو می‌دهم تنها توجیه‌ای ثانویه است. شاید تمامی آن‌چه از حضور فیزیکی‌ام درک کرده‌ام در ادامه‌ی همان واکنش‌های غیر آگاهانه در موقعیت‌های حاد، آن من بی تو، نوعی صیانت‌گری از نفس، می‌خواهد به سمتی بروم که بودم را منوط به آن جهت می‌داند. سمتی که دلشش ابتدا خودم و بعد هر چیز دیگری، سمتِ بدون تو، سمتی که حس عمیقی از نبودنت را به من می‌دهد و آشفته‌ام می‌کند. کشفی شفاف که مثل بودم درکش می‌کنم. درکی که با تو، شکلی از مرا حاضر می‌کند که برابر این خواست مقاومت کنم.

اعتراف می‌کنم هیچ وقت وحشتناک‌تر و متناقض‌تر از حالا که این‌جا ایستاده‌ام نیستی. سردردی را که مدتی بود فراموش کرده بودم دوباره برگشته و با این فکر که تو ممکن است مسیرهایی مثل مسیرهایی که من طی این مدت در جهت‌های مختلف رفته‌ام را رفته‌ای به هم می‌ریزدم. مثلاً ۹۰ درجه به چپ بعد راست، یا راست ۹۰ درجه به راست بعد چپ، و یا با تلفیق تمامی این حالت‌ها مسیرهایی را رفته‌ای. شاید هم از همان اول با چرخش ۱۸۰ درجه‌ای‌ات برگشته باشی. می‌دانم اگر قصد محاسبه‌ی تمام جهت‌های احتمالی تو را داشته باشم باید تمام عمرم این‌جا بایستم و اگر بخواهم از پس آن حرکتی کنم باید تمام آن‌ها در خاطرم باشد تا نتیجه بدهد. مطمئنم بی‌فایده است. تنها می‌توانی به تصور چیزی که در انتهاست بسنده کنی و ادامه بدهی در هر جهتی هم که بروی فرقی نمی‌کند. مثل وارد شدنمان به این محیط.

احساسی شبیه همان سرسام حاصل از هم گسیختگی در جنونی را دارم که قبل ترها برایم ملموس بود. بایست کاری را که پیش تر شروع کرده بودم تمام می کردم، یعنی برگشتن به مسیر اولیه ام طبق طرحی که در خیال تو ریخته بودم.

نزدیک ترین کابوس می توانست برگشتن تو باشد. ادامه دادن هم، جریان غیر هم جهت آن است. می توانم ادامه ی مسیر مشترکمان را با این فکر که تو داری جایی آن جلوترها ادامه اش می دهی بروم. یا این که راست را انتخاب کنم و برگردم به همان مبداء که تو ممکن بود با ۱۸۰ درجه چرخیدنت حالا آنجا منتظر من بوده باشی. اگر منتظرم باشی یعنی ۱۸۰ درجه چرخیده ای و اصلاً برایت مهم نبوده من کجا ممکن است بوده باشم. اگر برایت مهم نبوده ام پس منتظرم نیستی - شاید به جای ادامه دادن یا برگشتن دنبال من با این توجیه که می روم و بیرون منتظرش می شوم، برگردی و اصلاً یادت برود که منتظرم باشی.

نمی خواهم هیچ گونه خدشه ای به تو وارد کنم. می دانم طیفی غیر همسو از افکاری که تا به حال به تو داشته ام برای برگشت به راست، دارد و دارم می کند که چرخشم به چپ، و تو را هم زمان حذف کنم، تا خودم را به جای آن بشانم.

می فهمی که نمی توانی مستقیماً با آن ها برخورد کنی و می خواهی با انشعاب دیگری قدری از قدرتش کم کنی؛ اگر منتظرم نبوده باشد دلیل بر اهمیت ندادنش به من نیست.

تو اگر برگشته باشی... خب! برگشته ای! می تواند انتخاب درستی باشد مثل خود انتخاب مثل واکنشی برای بقا. فکر کردن به صحت تو و این احتمال به خودی خود می توانست غنیمت بزرگی برایم باشد. اما اگر ادامه داده باشی؛ در صورت خارج شدن از این وضع من در هجوم طیف دیگری از افکار و احتمالات و وضع های غیر قابل پیش بینی شروع و برگشت، اوضاعی مناسب تر از این نخواهم داشت. علاوه بر این به خاطر اشتباه بنیادینی که در ترجیح خودم به جای تو مرتکب شده ام من رونده ام را از دست خواهم داد همچنان که همین فکر کردن به تو را که حالا دارمش دیگر نخواهم داشت.

همه ی این ها یعنی دلم می خواهد در همان مسیر باشی یعنی سمت چپ جایی که ایستاده ام. ایستاده یا رونده اش برایم مهم نیست. دنباله ی مسیر اصلی ی مان هم کابوس هایی دارد که به آن فکر نمی کنم. نه! تو ترسو تر از آن هستی که از سیالیت جداره ها برای تجربه ای تازه در محیط ناشناخته ای مثل این جا استفاده کنی، آن هم بدون من، و خنگ تر از آنی که حتی بفهمی جداره ها به هر طرف که می روی هست.

باید اعتراف کنم می خواهم خنگ بمانی، خواهش می کنم همان طور ترسو باش. مثل حالت چشم هات همان جا که با هم از پله ها بالا می رفتیم.

بهترین راه فکر نکردن به اوست. تو این را خوب می فهمی چون اگر او باشد، هست، همانطور که بود، ترسو، خنگ. موافقم! من هم برای همین باید دنبالش می گشتم.

دوباره زیر پلک هام می سوزد ولی اثری از سردرد نیست. تصمیم ام را گرفته ام. برگشتن

به مسیر، همان که از اول می‌خواستیم. توجیه‌ام برای مقابله با تضادی که درگیرش بودم این بود که انتخاب چپ و ادامه دادن مسیر اصلی، راست را هم به من می‌دهد از آن جهت که می‌توانم هر وقت بخواهم با چرخش ۱۸۰ درجه‌ای برگردم. یک حس ناشناخته از فراموشی عمیق مرا به ادامه دعوت می‌کرد. فراموشی جداره‌ها، زاویه‌ها، احتمالات و جهت‌ها که مدتی ست غیر از زمانی که مصرف می‌شود از آن‌ها و مهم بودنشان صرف نظر کرده‌ام. همه چیز خیلی واضح و مشخص است. می‌توانم پس از قرار گرفتن در مسیر تا پای جان بدم، تا آن‌جا که؟... باشم. در آن صورت به سمت تو می‌دوم. برای آخرین بار می‌خواهم فکر کنم شاید برگشته‌ای اما قبلاً قانع شده بودم تا به تو و چشم‌های ترسو و خنگ تو ایمان داشته باشم. تو نه زاویه‌ای را درک کرده‌ای و نه جداره‌ای را، فقط ادامه داده‌ای. بله! ادامه داده‌ای! دلیلی برای ادامه ندادنت نباید داشته باشم. همه را محو می‌کنم. در مسیر اصلی مان قرار گرفته‌ام. پاهام دوباره منقبض و منبسط می‌شود. تنها درد لحظه‌ای و متوالی زانوها را در پیش روی حس می‌کنم و همین‌طور سر انگشت‌های دست راستم را حین چرخیدن به یاد دارم. مدت مدیدیست ادامه می‌دهم. جداره‌ها را فراموش می‌کنم، یعنی از همان مدت مدید حس نکرده‌ام. می‌دانم سر جایشان است. سعی می‌کنم به حرکت برداری‌ام بی‌هیچ برآیندی ادامه بدهم. همه‌ی خوبی‌اش همین است. مدام فلشی را متصوری که رو به جلوست و تو که در ادامه‌ی این فلش جایی ایستاده‌ای، گاهی برمی‌گردی به پشت نگاه می‌کنی در انتظار من، گاهی روبه‌روم ایستاده‌ای. چشم‌هایم، چشم‌هام نه بسته، نه فشرده و نه باز و نه باز باز، می‌شود گفت پلک‌ها در حالتی نیمه باز رها شده‌اند. پاهام، باید بگویم... نمی‌دانم، و از تکرارش واهمه‌ای ندارم. من همه‌ی تلاشم را کرده‌ام و هنوز هم نمی‌دانم. گاهی اوقات تمام داستان را مرور می‌کنم و حالت‌ها را در این مسیر رو به جلو، سوق می‌دهم. گمانم سوق دادن واژه‌ی مناسبی نیست چون آن‌هاست، همان‌طور دست نخورده. شاید می‌دوم. شاید هم همین‌طور می‌دوند.

حالا تصویرهایی که از تو دارم تنها شبهه‌خاطراتی ذهنی است که از فکر کردن به تو در طول مسیر داشته‌ام. همین کافی‌ست که بدانی هستی و از سیاهی دورم می‌کنند. دوری و نزدیکی هم به‌واسطه‌ی آن دیگر نیست. تمام وقت می‌خواهم تحلیل‌شان کنم. مثل تو و احتمالات واهی‌ات اما همیشه همان فلش رو به جلو هست که رفتنم را شکل می‌دهد. روبه‌جلو مثل یاد تو که در ادامه‌هایش فکر می‌کنم جریان دارم و حداقل، تصویری از بودنم را با آن می‌سازم. داستان افتاده و شانه‌هایی قوز، صورتی مایل به پایین و حرکت پاندولی دست‌ها در کنار. خیلی وقت است نمی‌شود چیزی را در انتها متصور شوم. می‌ترسم. به تو پناه می‌برم. این جور وقت‌ها، ترس لذت‌بخش‌ترین حالت‌م می‌شود.

اولین نویسی تابستان ۸۴

آخرین باز نویسی تابستان ۸۹